



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

راهبرد سوسیالیستی در «غرب»

کارلوس نلسون کوتینو

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد



اردیبهشت ۱۴۰۱

جنگ متحرک و جنگ موضعی

نظریه‌ای بسط‌یافته درباره‌ی دولت شالوده‌ی پاسخ نوآوران‌هی گرامشی به این پرسش است که چرا انقلاب در کشورهای «غربی» شکست خورد: به نظر او، علت این شکست در کم‌توجهی نسبت به تفاوت ساختاری بین صورت‌بندی‌های اجتماعی «شرق» (از جمله روسیه‌ی تزاری)، با وجه تمایز ضعف جامعه‌ی مدنی در برابر تفوق کمابیش مطلق دولت قهرآور، و صورت‌بندی‌های اجتماعی در «غرب»، با وجه تمایز رابطه‌ای متوازن‌تر میان جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی یعنی قسمی «گسترش» مشخص دولت، نهفته است. [۱] گرامشی با مبنا قرار دادن این پاسخ توانست پیشنهاد راهبردی خود را برای کشورهای «غربی»، به شیوه‌ای سازنده، تدوین کند: در صورت‌بندی‌های «شرقی»، تفوق دولت‌های قهرآور مبارزه‌ی طبقاتی را ناگزیر می‌کند به راهبرد حمله‌ی رودررو متوسل شود، قسمی «جنگ متحرک» یا «جنگ مانوری»، که مستقیماً بر تصرف و حفظ دولت در معنای محدود آن متمرکز است؛ در «غرب»، اما، پیکارها را بایستی پیش‌ازهمه درون بافتار جامعه‌ی مدنی پی گرفت، با هدف به‌دست آوردن موضع‌ها و فضاها («جنگ موضعی»)، رهبری سیاسی-ایدئولوژیکی، و اجماع گروه‌های کلان جمعیت، به‌عنوان شرط دستیابی به قدرت دولتی و سپس حفظ آن.

پیش از همه، باید تکلیف خود را با یک کژفهمی محتمل روشن کنیم: ملاک گرامشی در انتساب تعریف «غربی» به یک صورت‌بندی اجتماعی نه معیارهای جغرافیایی بلکه تاریخی بوده است. به بیان دیگر، گرامشی توجه خود را به وجود هم‌زمانه‌ی [synchronic] صورت‌بندی‌های «شرقی» و «غربی» منحصر نکرد، بلکه آن فرایندهای درزمانی [diachronic]، یعنی اجتماعی-تاریخی، را نیز خاطر نشان می‌کند که به «غربی‌شدن» یک صورت‌بندی اجتماعی می‌انجامد. گرامشی هنگام اشاره به نظریه‌ی «انقلاب مداوم» طبق تعریفی که مارکس و انگلس در ۱۸۵۰ از این نظریه به‌دست داده‌اند [۲]، یعنی «هم‌چون تعبیری به‌لحاظ علمی تکامل‌یافته از تجربه‌ی ژاکوبینی»، گوشزد کرد که «این فرمول متعلق به دوره‌ای تاریخی است که احزاب سیاسی توده‌ای بزرگ و اتحادیه‌های صنفی کارگری بزرگ هنوز وجود نداشتند و کماکان جامعه از بسیاری جهات، به‌اصطلاح، در حالت سیالیت بود» [۳] با این همه، به‌تدریج که تحول فرایندهای اجتماعی شدن نیروهای مولد به اجتماعی‌شدن مشارکت سیاسی می‌انجامد، جایی که «سیالیت» ویژه‌ی دوران لیبرالیسم مشارکت محدود جایش را به «ساختار توده‌ای» دموکراسی‌های مدرن می‌دهد — گرامشی این نقطه عطف را ۱۸۷۰ می‌داند — جوامع اروپایی رو به «غربی‌شدن» می‌روند، به‌طوری که ایجاد تغییر در راهبرد سوسیالیستی ضرورت می‌یابد. چنان که او نتیجه‌گیری می‌کند:

«... در علوم سیاسی، فرمول هجده‌چهل‌هشتی {انقلاب ۱۸۴۸} «انقلاب مداوم» با فرمول «هژمونی مدنی» بسط یافته و به پایه‌ی بالاتری رسیده است. همین اتفاق در هنر سیاست نیز رخ می‌دهد هم‌چنان که در هنر نظامی: جنگ متحرک بیش از پیش به جنگ موضعی بدل می‌شود...» [۴]

در این یادداشت، باید بر دو نکته دست گذاشت. یکم، درمی‌یابیم که نیاز به راهبردی جدید نه فقط از تفاوت هم‌زمانه یعنی هم‌هنگام «غرب» و «شرق» ناشی می‌شد، بلکه هم‌چنین از تفاوت در زمانی — در درون جامعه‌هایی که اینک «غربی» به شمار می‌آیند — بین دوره‌هایی با مشخصه‌ی ضعف سازمان‌یابی توده‌ها (که از همین رو «جنگ متحرک»، یعنی قسمی درگیری رودرو با دولت قهراًور ضرورت می‌یابد) و دوره‌هایی که اجتماعی‌شدن سیاست شدت بیش‌تری می‌یابد (جایی که تصرف پی‌درپی مواضع، به اصل مرکزی راهبرد کارگران بدل می‌شود). بدین ترتیب، «جنگ متحرک» نه فقط در مورد انواع دولت‌های استبدادی و مطلقه‌ی شرقی که در مورد دولت‌های لیبرال نخبه‌گرای دوسوم آغازین سده‌ی نوزدهم نیز کاربرد دارد، در حالی که «جنگ موضعی» در مورد دولت‌های مدرن لیبرال - دموکراتیک کارایی دارد. (البته این دوره‌بندی شاید در مورد اروپا صادق بوده باشد اما برای سایر بخش‌های جهان نه: این واقعیت، چنان که در ادامه خواهیم دید، نافی این نیست که فرایندهای «غربی‌شدن»، ولو دیرهنگام، در برخی از این مناطق رخ داد، به‌ویژه در آمریکای لاتین.) [۵] به این ترتیب نزد گرامشی، منظور از غلبه‌ی نوسازی فقط آن راهبرد معینی نبود که بلشویک‌های روسی در جامعه‌ای با دولتی خودکامه به کار بستند، چنان که کاربرد عام این راهبرد را نفی کند: به‌علاوه معطوف بود به برخی میراث به‌جامانده از آگوست بلانکی در فرمول‌بندی‌های مارکس و انگلس، به‌ویژه در حدود سال‌های ۵۰-۱۸۴۸، در دوره‌ای که آن‌ها با دولت‌هایی نیمه‌خودکامه یا جامعه‌های لیبرالی سروکار داشتند که هنوز یک‌سره «غربی‌شده» نبودند. دوم، باید رابطه‌ی هم‌بسته‌ای را خاطرنشان کنیم که گرامشی بین «جنگ موضعی» و «انقلاب مداوم» از سویی، و «جنگ موضعی» و مسئله‌ی دستیابی به «هژمونی مدنی» از سوی دیگر برقرار کرد: رمز موفقیت «جنگ موضعی»، یعنی همان راهبرد ویژه‌ی کشورهای «غربی» و «غربی‌شده»، دقیقاً در مبارزه برای هژمونی، رهبری سیاسی یا اجماع نهفته است. یا به بیان خود گرامشی:

«یک گروه اجتماعی می‌تواند، و در واقع باید بتواند، پیشاپیش فتح قدرت حکومتی اعمال «رهبری» کند (که به‌واقع این یکی از شروط اصلی فتح چنین قدرتی است)؛ بعد از چنین فتحی، با اعمال قدرت فرمان‌روا [dominant] می‌شود، اما حتی اگر آن را سرسختانه حفظ کند، کماکان باید به «رهبری» کردن نیز ادامه دهد.» [۶]

درک تیزبینانه‌ی گرامشی از دگرگونی‌های تاریخی‌ای که جوامع سرمایه‌داری پشت سر گذاشتند، گو این که لزوم قسمی بازسازی راهبرد مارکسیستی برای گذار به سوسیالیسم در سطح نظری را ایجاب می‌کرد، نباید ما را از این واقعیت غافل کند که او، هنگامی که نظریه‌اش را صورت‌بندی کرد، در یک پیکار سیاسی معاصر نیز می‌جنگید، مشخصاً علیه آنانی که لزوم چنین نوسازی‌ای را پیش‌نکشیده بودند. به سخن گرامشی:

«گذار از جنگ مانوری (حمله‌ی رودررو) به جنگ موضعی — به همین ترتیب در میدان سیاست — در نظر من مهم‌ترین چالشی‌ست که دوره‌ی پساجنگ {جنگ جهانی اول} پیش روی نظریه‌ی سیاسی قرار داده است، و این که به‌درستی برای آن چاره‌جویی شود از دشوارترین کارهاست.» [۷]

گرامشی همین‌جا کمی جلوتر، تروتسکی را آماج نقد خود قرار داد که «در دوره‌ای» بر دفاع از نظریه‌ی «انقلاب مداوم»، یا حمله‌ی رودررو، پافشاری می‌کند «که جز به شکست نمی‌انجامد» [۸].

برای این که موضوعیت پیکار سیاسی گرامشی برای زمانه‌ی ما روشن بشود، جالب است اشاره کنیم که هر چند انتقاد او صراحتاً معطوف به تروتسکی و (چنان که خواهیم دید) رزا لوکزامبورگ بود، او در واقع به همان اندازه با کل سمت‌وسوی سیاسی پی‌گرفته‌ی بین‌الملل کمونیستی در سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۲۹ نیز ضدیت داشت؛ سمت‌وسویی سیاسی که چنان که امروزه برای ما روشن است، بر مفروضات غلطی هم‌چون فروپاشی زودهنگام سرمایه‌داری، و آغاز یک بحران انقلابی در سطح جهانی (که از زاویه‌ی «فاجعه‌انگاری اقتصادی» درک می‌شد) مبتنی بود و به این نتیجه‌گیری انجامید که تدابیر حمله‌ی رودررو، یورش همه‌جانبه، ضرورت دارد، به‌نحوی که حتی سوسیال‌دموکراسی را نیز باید «برادر دوقلوی فاشیسم» به شمار آورد و به همان ترتیب با آن مبارزه کرد. در این‌جا لزومی ندارد از نتایج تراژیکی که بازآمودن ماجراجویانه‌ی «جنگ متحرک» به عنوان راهبرد احزاب کمونیست «غربی» در پی داشت سخن بگوییم، آن هم آن‌طور که گرامشی تأکید می‌کند «در دوره‌ای که جز به شکست نمی‌انجامد». با توجه به آن‌چه گرامشی در ۱۹۳۲-۱۹۳۰ نگاشت، زمانی که جناح چپ افراطی و آن زمان یک‌دست استالینیستِ بین‌الملل کمونیستی کاملاً روی کار بود، محال بوده گرامشی نداند حمله‌های او علیه تروتسکی — که در آن زمان از نظر سیاسی دیگر شکست خورده و تبعیده شده بود — نکوهشی است خیلی بیش‌تر درخور سیاست خودِ بین‌الملل.

گرامشی در دوره‌ی بعد از ۱۹۲۹ که هم‌زمان با تروتسکیسم و «جناح چپ افراطی» استالین مبارزه می‌کرد، کماکان به رهنمودهای لینین در کنگره‌ی سوم بین‌الملل کمونیستی ۱۹۲۱ پای‌بند بود، آن زمان که «چپ‌گرایی افراطی» به‌شدت مذموم شمرده شد و بین‌الملل سیاست «جبهه‌ی متحد» با سایر نیروهای طبقه‌ی کارگر و

سوسیالیست را پیش نهاد، سیاستی که از هوشیاری جوامع «غربی» نسبت به پیچیدگی بیش‌ترشان حکایت داشت، هرچند مشخصاً در سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۲۹ توسط استالین کنار گذاشته شد.

«به نظر من، ایلچ [لنین] به ضرورتِ قسمی تغییر رسیده بود، از جنگ مانوری که در ۱۹۱۷ پیروزمندانه عملی شد به قسمی جنگ موضعی که تنها شکل ممکن برای پیروزی در غرب بود... برای من فرمول «جبهه‌ی متحد» چنین معنایی می‌دهد.» [۹]

گرامشی با ذکر روشن و دقیقِ تعین اصلی در مورد تفاوت بین شرق و غرب این‌گونه ادامه می‌دهد:

«در شرق، دولت از بیش‌ترین اهمیت برخوردار و جامعه‌ی مدنی بدوی و لخته‌مانند [gelatinous] بود؛ در غرب، ارتباط متناسبی بین دولت و جامعه وجود داشت، و زمانی که دولت‌ها به لرزه افتادند ساختار مستحکم جامعه‌ی مدنی بی‌درنگ خود را نشان داد. دولت‌ها صرفاً خندقی بیرونی بودند، سامانه‌ای قدرتمند از برج و باروها و خاکریزها در پس آن مستقر بود؛ بسته به این یا آن دولت کم‌وبیش عظیم، کما این که ناگفته پیداست — گرچه این مورد مشخصاً مستلزم شناسایی [reconnaissance] دقیق هر کشور مجزایی است.» [۱۰]

در «غرب»، دقیقاً همین «رابطه‌ی متوازن» میان دولت و جامعه‌ی مدنی است که اجازه نمی‌دهد به نقش بحران‌های اقتصادی در فرایند فروپاشی بلوک حاکم و در نتیجه پای‌بندی راهبرد سوسیالیستی به ایده‌ی قسمی «یورش انقلابی» به قدرت زیاده بها بدهیم. در این جا بحث و جدل گرامشی رو به لوکزامبورگ داشت، هرچند نقد او به اقتصادزدگی و فاجعه‌انگاری این انقلابی بزرگ لهستانی به همان اندازه، و حتی بیش‌تر، در مورد مواضعی نیز صادق بود که بین‌الملل کمونیستی در سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۲۹ از آن دفاع می‌کرد. گرامشی هنگام انتقاد از لوکزامبورگ بر این واقعیت تأکید می‌کند که

«دست‌کم در مورد پیشرفته‌ترین دولت‌ها، جایی که «جامعه‌ی مدنی» به ساختاری بسیار پیچیده و عامل مقاومت در برابر «تاخت‌وتازهای» فاجعه‌آفرین عنصر اقتصادی بی‌میانجی (بحران‌ها، رکودها و ...) بدل شده است ... روبناهای جامعه‌ی مدنی به سامانه‌های استحکامات نظامی در جنگ‌های مدرن می‌ماند.» [۱۱]

این نظام میانجی‌گری‌ها — که به معنای قسمی «عقب‌نشینی موانع اقتصادی» و به بیان دیگر، استقلال بیش‌تر سیاست است — بحران‌های انقلابی را در جوامع «غربی» به پدیده‌ای بس پیچیده‌تر بدل می‌کند. این بحران‌ها دیگر در پی بحران‌های اقتصادی، حتی از نوع به ظاهر فاجعه‌بار آن، بی‌درنگ ظاهر نمی‌شوند، و بنابراین مستلزم پاسخی سریع و حمله‌ای رودررو نیستند؛ این بحران‌ها خود را در سطح‌های بسیاری ابراز

می‌کنند، و یک دوره‌ی تاریخی نسبتاً طولانی را در بر می‌گیرند. به همین علت است که گرامشی برای تعریف آن‌ها از مفهوم «بحران اندام‌وار» استفاده کرده است، یعنی بحرانی که، برخلاف بحران‌های «اتفاقی» یا «دست‌دادی» [conjunctural]، طبقات حاکم فرصتِ چاره‌جویی سریع به آن نمی‌دهند و از انحلال تدریجی «بلوک اجتماعی» حکایت دارد. [۱۲]

«بحران اندام‌وار» اگر در سیمای اقتصادی‌اش، خود را هم‌چون تجلی تضادهای ساختاری شیوه‌ی تولید موجود بیان می‌کند، در سیمای سیاسی — ایدئولوژیکی، یعنی روبنایی خود، به‌مثابه‌ی **بحران هژمونی** ظاهر می‌شود. گرامشی آن را چنین تعریف می‌کند:

«چنان‌چه طبقه‌ی حاکم اجماع پیرامون خود را از دست داده باشد، یعنی دیگر نه «رهبر» که فقط «فرمان‌روا» است و برای این منظور صرفاً نیروی قهری به‌کار می‌بندد، مشخصاً به این معناست که توده‌های بزرگ از ایدئولوژی‌های سنتی خود گسسته‌اند و به چیزی که پیش‌ترها به آن اعتقاد داشتند دیگر اعتقادی ندارند و از این دست. چنین بحرانی دقیقاً از این واقعیت ناشی می‌شود که کهنه رو به مرگ است و نو ناتوان از زاده شدن؛ در این دوران فترت، انواع گوناگونی از علائم ناخوشی سر برمی‌آورد.» [۱۳]

این بحران هژمونی، به‌منزله‌ی بیان سیاسی یک بحران اندام‌وار، قسمی بحران انقلابی است ویژه‌ی جوامع پیچیده‌تر، با سطح بالایی از مشارکت سازمان‌یافته. برخلاف «بحران فاجعه‌بار»، ویژگی آن در مدت زمان نسبتاً طولانی قوام یافتن آن است که در این میان، مبارزه‌ای پیچیده سر فضاها و مواضع در جریان است، جنبشی شامل پیش‌روی‌ها و پس‌روی‌ها. بحران هژمونی همانند هر بحرانی چه‌بسا بدیل‌های متفاوتی را به وجود می‌آورد، یعنی چه‌بسا پاسخ‌های متفاوتی داشته باشد. در آغاز، طبقه‌ی حاکم شاید بتواند فرمان‌روایی خود را با ابزارهای منحصراً قهری تداوم بخشد؛ در میان‌مدت، بی‌گمان هژمونی خود را می‌تواند بازسازی کند، برای مثال از طریق سازش و مانورهای اصلاح‌طلبانه که به ناتوانی نیروهای مخالف در ارائه‌ی راه‌حل‌های ایجابی و سازنده دلگرم است. از این گذشته، این امکان نیز هست که طبقات فرمان‌بر [dominated]، با سود جُستن از ماهیت ساختاری این بحران، مجموعه‌ی اتحادها و سپهرهای اجماع خودشان را گسترش بدهند، مناسبات هژمونی موجود را به سود خود برگردانند و بنابراین به طبقات **رهبر** بدل بشوند (به طوری که برای مشکلاتی که دامن‌گیر کل ملت است راه‌حل‌های پیشنهادی می‌دهند و قسمی اجماع پیرامون آن‌ها ایجاد می‌کنند)، یعنی شرایط بدل شدن به **طبقات حاکم** را ایجاد کنند. گرامشی با در نظر داشتن «ناشکیبایی انقلابی» گوشزد کرد که عمل متناسب با این نوع بحران «ویژگی‌های استثنایی شکیبایی و نوآوری» را می‌طلبد. [۱۴]

به این ترتیب، در «جنگ موضعی» که در جریان یک بحران هژمونی رخ می‌دهد، چه با تدارک آن چه با فراهم آوردن آن از طریق راه‌حلی تدریجی، جایی برای انتظار نجات‌باورانه برای «روز بزرگ» وجود ندارد، برای انفعالی نامعقول که روی وقوع قسمی انفجارِ فاجعه‌بار به‌عنوان شرطِ «یورش به قدرت» حساب باز کرده است. معیار اصلی برای چاره‌جویی این بحران، راه‌گشایی سوژه‌های سیاسی جمعی است، توانا بودن به **کنش سیاست‌ورزانه** [act politically]، درگیر کردن توده‌های بزرگ در راه‌حل مسائل خودشان، مبارزه‌ی هرروزه سر فضاها و مواضع بدون چشم‌پوشی از هدف نهایی، یعنی ایجاد دگرگونی‌هایی ساختاری که به صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری پایان بخشد. اگر بحرانی اقتصادی نمی‌تواند به‌خودی‌خود به تجزیه‌ی بلوک حاکم بینجامد (در شرایطی خاص حتی ممکن است به تجمیع دوباره‌ی آن یاری برساند) به این معناست که این تجزیه مستقیماً به توانایی طبقه‌ی فرمان‌بر به **کنش سیاست‌ورزانه** بستگی دارد؛ به بیان دیگر، تصرف تدریجی آن هژمونی‌ای که به طبقه‌ی حاکم واگذار شده یا در آستانه‌ی واگذاری است. بنابراین همین است که مسئله‌ی تسخیر هژمونی، همانا تبدیل شدن طبقات فرمان‌بر به طبقات رهبر پیش از گرفتن قدرت، عنصر اصلی راهبرد گرامشی برای گذار به سوسیالیسم به‌شمار می‌آید، راهبردی که نه فقط مورد پیچیده‌تر «جوامع» غربی ایجاب می‌کند بلکه از مزیت درپی داشتن نتایج مطمئن‌تر و بادوام‌تر نیز برخوردار است، چرا که آن‌گونه که گرامشی گفته است «جنگ موضعی» که پیروز شود، قطعی و برگشت‌ناپذیر است» [۱۵]. به‌جاست به خاطر داشته باشیم که طبقه‌ی کارگر برای بدل شدن به طبقه‌ی حاکم، طبقه‌ی رهبر، باید به یک **طبقه‌ی ملی** بدل شود، یعنی باید بر هرگونه روحیه‌ی رسته‌باور غلبه کند و مشکلات واقعی ملت را مشکل خود بداند. حزب سیاسی‌ای که طبقه‌ی کارگر را نمایندگی می‌کند، به بیان دیگر آن‌چه گرامشی (به سیاق ماکیاولی) «شهریار جدید» می‌نامد، می‌باید در تبدیل طبقه‌ی کارگر به یک طبقه‌ی ملی نقشی تعیین‌کننده ایفا کند.

گرامشی کمی پس از فرازی که در آن به نگرش لنین در مورد ضرورت تاریخی گذر از جنگ متحرک به جنگ موضعی اشاره می‌کند، می‌گوید:

«با این همه، ایلیچ {لنین} فرصتِ بسط فرمول خود را نیافت - هرچند باید در نظر داشت که او فقط می‌توانسته از لحاظ نظری این فرمول را بسط دهد، گو اینکه پاره‌ی بنیادین کارِ بسط آن در سطح ملی بوده است؛ یعنی نیاز داشته است به شناسایی ناحیه‌ی خود و شناختِ عناصر خاکریز و برج‌وبارو که عناصر جامعه‌ی مدنی نمود آن است.» [۱۶]

در واقع این بریده از گرامشی را می‌توان هم‌چون قسمی برنامه‌ی کار نیز دانست: او در سرتاسر **دفترهای زندان** می‌کوشد تا آن‌چه لنین «فرصت آن را نیافت» تحقق ببخشد. نخست، او بحث **نظری عمیق‌تری** را بر عهده می‌گیرد، به یاری نظریه‌ی بسط‌یافته‌ی خود درباره‌ی دولت، فرمول‌بندی تفاوت میان صورت‌بندی‌های «شرقی» و «غربی»، مفهوم‌های «جنگ موضعی» و «بحران اندام‌وار» و از این دست. دوم، او دست به کار قسمی **شناسایی عمقی «ناحیه‌ی ملی»** ایتالیا می‌شود، از طریق پژوهش‌های مفصل خود روی فرایند ویژه‌ی گذار به سرمایه‌داری در ایتالیا (با استفاده از {مفهوم} «انقلاب منفعل» یا «انقلاب بدون انقلاب»)، مرکزیت مسائل مربوط به جنوب {ایتالیا} و واتیکان در سطح ملی، ماهیت جهان‌وطن و در سطح ملی غیرتوده‌ای فرهنگ و روشنفکران ایتالیایی و از این دست. در این شناسایی «ناحیه‌ی ملی»، فرمول‌بندی‌های گرامشی درباره‌ی «مرحله‌ی انتقالی» که در نظر او بایستی بین سقوط فاشیسم و انقلاب سوسیالیستی در ایتالیا قرار بگیرد، جایگاه ویژه‌ای دارد. این مسئله درخور بررسی دقیق‌تری است، نه فقط به دلیل فایده‌مندی ذاتی آن بلکه هم‌چنین به این دلیل که ما در این‌جا از خود گرامشی نمونه‌ای (احتمالاً تنها نمونه‌ی موجود) می‌یابیم درباره‌ی کاربرد انضمامی اصول کلی راهبرد گذار جدید او در یک موقعیت ملی انضمامی.

درباره‌ی مفهوم انقلاب منفعل

پیش از بررسی کوشش گرامشی برای به‌کارگیری راهبرد سوسیالیستی از نظر او مناسب «غرب» در مورد ایتالیا، به باور من مهم است که به یکی از مفهوم‌های تاریخی — سیاسی اصلی او، یعنی «انقلاب منفعل» توجه بدهیم. گرامشی ابتدا این مفهوم را هم‌چون ابزاری برای «شناسایی ناحیه‌ی ملی ایتالیا» به کار برد اما بعدها از آن به شیوه‌ای عام‌تر برای تبیین دوره‌های تاریخی گوناگون نیز بهره گرفت. در زمانه‌ی ما، آثار و نوشته‌ها درباره‌ی گرامشی در اذعان به جایگاه ویژه‌ای که مفهوم «انقلاب منفعل» یا «انقلاب — بازسازی» در تأملات حاضر در **دفترهای زندان** دارد کم‌وبیش هم‌نظرند. [۱۷] با وجود این، بسیاری هستند که این مقوله را با مقوله‌ی «جنگ موضعی» اشتباه می‌گیرند، یا که دریافتی ایجابی از این مفهوم را به گرامشی نسبت می‌دهند، چنان‌که گویی برای راهبرد سوسیالیستی در غرب همین کافی بوده است. [۱۸] به این ترتیب، پیش از ادامه‌ی بحث لازم است مقصود گرامشی از «انقلاب منفعل» را روشن کنیم.

این عبارت برگرفته از وینچنزو کوآکو تاریخ‌دان ناپلی بوده است که البته گرامشی معنای جدیدی به آن بخشید. در نظر گرامشی، این اصطلاح ابزاری راه‌گشا برای واکاوی رویدادهای مربوط به **ریزورجیمنتو**، همانا شکل‌گیری دولت بورژوازی مدرن در ایتالیا به‌شمار می‌آید. با این حال، این مفهوم هم‌چون معیاری برای تفسیر

انواع دوره‌های تاریخی نیز به کار رفته است، دوره‌هایی متنوع به همان اندازه که بازسازی پساناپلئونی، فاشیسم و آمریکاگرایی. بعدتر مؤلفانی که از تأملات گرامشی الهام گرفتند چنین تعمیمی را ممکن دیدند. تنها چند موردی را نام می‌بریم. کریستین بوسی-گلوکسمان و یوران دربورن واکاوی خود را از عمل کرد سوسیال‌دموکراسی اروپایی و تشکیل دولت رفاه بر مفهوم انقلاب منفعل استوار کردند.[۱۹] دورا کنوسی پس از طرح این مفهوم کانونی در اندیشه‌ی گرامشی تا آن‌جا پیش می‌رود که بگوید مدرنیته را در کلیت خود می‌توان هم‌چون انقلاب منفعل تعبیر کرد.[۲۰] در همین اواخر، جوزپه کیارانتته از این مفهوم برای تعریف دموکراسی پسا‌فاشیستی در ایتالیا به‌عنوان موردی خاص از انقلاب منفعل استفاده کرد.[۲۱] به‌علاوه مفهوم انقلاب منفعل در کوشش‌های معطوف به مفهوم‌پردازی برهه‌های بنیادی تاریخ برزیل نیز به کار رفته است.[۲۲] بی‌آنکه در این‌جا بخواهیم به مزیت‌های (یا کم‌مزیتی) کاربردهای این‌چنینی از این مفهوم و سایر مفهوم‌های مشابه بپردازیم، باید اذعان کنیم که خود گرامشی چنین کاربردهایی را از نظر روش‌شناختی موجه می‌داند چون خود او نخستین کسی بود که مفهوم انقلاب منفعل را به دوره‌های تاریخی کاملاً متفاوتی تعمیم داد.

اما به‌زعم گرامشی سرشت‌نماهای اصلی یک انقلاب منفعل چیست؟ انقلاب منفعل برخلاف یک انقلاب توده‌ای، «ژاکوبنی»، که از پایین صورت می‌گیرد — که به همین دلیل نظم اجتماعی و سیاسی را به‌شکلی رادیکال پشت سر می‌گذارد — همواره بر حضور دو وجه دلالت دارد: «بازسازی» (هر زمان که از «پایین» واکنشی محافظه‌کارانه به امکان دگرگونی اثربخش و رادیکال صورت بگیرد) و «نوسازی» (هنگامی که برخی خواسته‌های عمومی با «سازش‌هایی» که طبقه‌ی حاکم نشان می‌دهد «از بالا» برآورده شود). بدین ترتیب گرامشی، هرچند که از ایتالیا سخن گفته باشد، سرشت‌نماهای جهان‌روای همه‌ی انقلاب‌های منفعل را عیان کرده است آن‌جا که گفته است چنین انقلابی فاش‌کننده‌ی

«این واقعیت تاریخی است که جای قسمی اقدام مردمی یکپارچه در تحولات تاریخ ایتالیا خالی بوده است به‌علاوه‌ی واقعیتی دیگر که این تحولات به منزله‌ی واکنش طبقات فرمان‌روا به عصیان‌گری گذرا و ابتدایی و غیراندام‌وار توده‌های مردم رخ داده است، توأم با «بازسازی»هایی که به بخش مشخصی از خواسته‌های ابراز شده از پایین تن دادند و از همین رو «بازسازی‌های پیش‌رونده» یا «انقلاب‌ها - بازسازی‌ها» یا حتی «انقلاب‌های منفعل» بودند.»[۲۳]

به این ترتیب، این جنبه‌ی بازسازی نافعی این واقعیت نیست که برخی اصلاحات واقعی نیز انجام می‌شود. انقلاب منفعل پس با ضداصلاحات هم‌معنی نیست، چه برسد به ضدانقلاب؛ در واقع در یک انقلاب منفعل نگاه ما به دنبال قسمی اصطلاح‌گری «از بالا» است. [۲۴] گرامشی در فرازی دیگر می‌گوید:

«چه‌بسا بتوان در مورد مفهوم «انقلاب منفعل» (با استناد به ریزورجیمنتو ایتالیا) از معیاری تفسیری مبنی بر تغییرات ذره‌ای استفاده کرد که ترکیب‌بندی از پیش موجود نیروها را در واقع به‌شکلی پیش‌رونده تغییر می‌دهد و از همین رو به بستر تغییرات جدید بدل می‌شود.» [۲۵]

گرامشی این مفهوم را بعدتر و عمدتاً در بحث و جدل خود علیه اثر کروچه با عنوان **تاریخ اروپا در سده‌ی نوزدهم** [*secolo XIX Storia d'Europa nel*] بسط داد، و گوشزد کرد که **ریزورجیمنتو** بخشی از یک انقلاب منفعل گسترده‌تر بوده است که سرتاسر اروپا را شامل می‌شود و مشخصه‌ی کل دوره‌ی تاریخی‌ست که با بازسازی پساناپلئونی آغاز شد. در آن زمان، طبقه‌ی حاکم جدید که در نتیجه‌ی اتحاد میان بخش‌های گوناگون بورژوازی و قشرهای قدیمی زمین‌داران بزرگ شکل گرفت، در مقابل رادیکال‌ترین پیامدهای انقلاب فرانسه، یعنی علیه توده‌های مردم، ایستاد، هرچند بسیاری از دستاوردهای آن از بالا اعمال شده بود. این زمان روزگار تثبیت و گسترش لیبرالیسم بود، هرچند ضدیت فاحشی با دموکراسی داشت. گرامشی تردیدی به خود راه نداد که بگوید لیبرالیسم ضد دموکراتیکِ کروچه چیزی نیست جز قسمی ایدئولوژی که در پی توجیه و اعتبار بخشیدن به انقلاب منفعل است.

از نظر گرامشی احتمالاً دوره‌ی دیگری نیز از انقلاب منفعل وجود داشته است، آن هنگام که بورژوازی به مقابله با انقلاب اکتبر پرداخت و برای بی‌اثر کردن آن کوشید که برخی دستاوردهای آن، از جمله عناصر اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، را به کار بندد. این دوره‌ی جدید خود را در دو پدیده‌ی اصلی سال‌های پس از جنگ جهانی اول یعنی فاشیسم و آمریکاگرایی نشان می‌دهد. گرامشی با اطمینان از فاشیسم به‌منزله‌ی آمیزه‌ای از ماندگاری و تغییر سخن گفته است:

«این واقعیت که اصلاحات نسبتاً پرمایه در ساختار اقتصادی یک کشور — از طریق اقدامات قانون‌گذاری دولت و با استفاده از سازمان رسته‌ای آن — به منظور تقویت عنصر «برنامه‌ی تولید» اعمال شده است مشمول قسمی انقلاب منفعل می‌شود؛ به بیان دیگر، اجتماعی‌سازی و هم‌یاری در سپهر تولید بالا رفته است، با این حال بدون این که تصاحب فردی و گروهی سود دست بخورد (یا دست‌کم از محدوده‌ی سامان‌بخشی و کنترل آن فراتر برود). در چارچوب معین مناسبات اجتماعی ایتالیا شاید این تنها راه‌حلی

باشد که از طریق آن بتوان نیروهای مولد صنعتی را تحت هدایت طبقه‌ی حاکم سنتی توسعه داد، ... از منظر سیاسی و ایدئولوژیکی آن چه اهمیت دارد توانایی ایجاد — و همانا تحقق — دوره‌ای از امید و چشم‌انتظاری است، به‌ویژه در برخی گروه‌های اجتماعی ایتالیا از جمله توده‌های بزرگ خرده‌بورژوازی شهری و روستایی. و از همین رو نظام هژمونیک و نیروهای قهریه‌ی نظامی و غیرنظامی موجود را به دل‌خواه طبقات حاکم سنتی تقویت می‌کند. [۲۶]

گرامشی هنگام پرداختن به آمریکاگرایی محتاط‌تر بود:

«به‌طور کلی می‌توان گفت که آمریکاگرایی و فوردیسم از ضرورت ذاتی دستیابی به سازمان‌یابی یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده ناشی می‌شود، ... مسئله این جاست که آیا آمریکاگرایی می‌تواند یک «دوران» تاریخی باشد، به بیان دیگر، اینکه آیا می‌تواند همان سنخ تکامل تدریجی «انقلاب منفعل» را رقم بزند ... یا این که برعکس همان انباشت ذره‌ای عناصر را نشان نمی‌دهد که بناست به یک «انفجار»، یعنی یک تحول عظیم براساس الگوی فرانسه {انقلاب فرانسه}، بینجامد.» [۲۷]

به این ترتیب، گرامشی در مورد آمریکاگرایی از انقلاب منفعل سخن گفته است اما با تردید؛ با وجود این، به باور من استدلال او به‌شیوه‌ای پیش می‌رود که آمریکاگرایی را دقیقاً یک «دوره‌ی تاریخی» از انقلاب منفعل قلمداد می‌کند. دوره‌ای که در ضمن می‌توانست — همان‌طور که بوسی گلوکسمان و دربورن عملاً نشان داده‌اند — در قالب دولت رفاه به اوج خود برسد، جایی که بالا گرفتن برخی ویژگی‌هایی را شاهدیم که پیش‌تر گرامشی در مورد آمریکاگرایی بر آن دست گذاشته بود، از جمله رشد مصرف انبوه و دخالت مستقیم دولت در اقتصاد. به‌علاوه درباره‌ی این موضوع باید خاطرمان باشد که گرامشی آینده‌نگری فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده است؛ او در ۱۹۳۲، سه سال پس از آغاز قسمی بحران تمام عیار سرمایه‌داری، بر توانایی‌های گسترش‌طلبی آمریکاگرایی در مقایسه با فاشیسم تأکید کرد — ماجرای که مخالفت اساسی او با بین‌الملل سوم را موجب شد که آن بحران را نویدبخش فروپاشی نهایی سرمایه‌داری می‌دانست.

گرامشی دو پیامد انقلاب منفعل را پررنگ می‌کند: از یک سو، قدرت گرفتن دولت به بهای آسیب به جامعه‌ی مدنی، یا انضمامی‌تر بگوییم، تفوق شکل‌های دیکتاتورانه‌ی فرادستی به بهای آسیب به شکل‌های هژمونیک؛ از سوی دیگر، کاربرد تحول‌گرایی [transformism] به‌مثابه‌ی قسمی شیوه‌ی توسعه‌ی تاریخی، همانا فرایندی که هم‌زمان با یارگیری از نمایندگان سیاسی و فرهنگی توده‌های مردم در پی سلب هرگونه سردمداری

تاریخی واقعی از آن‌هاست. گرامشی پس از بررسی نقش {منطقه‌ی} پیه‌مونتته [Piedmont] در ریزورجیمنتو، درباره‌ی قدرت گرفتن دولت خاطر نشان می‌کند:

«این واقعیت از بیش‌ترین اهمیت برای مفهوم «انقلاب منفعل» برخوردار است — یعنی این واقعیت که ماجرا بر سر یک گروه اجتماعی نبود که سایر گروه‌ها را «رهبری کرد»، بلکه یک دولت دخیل بود که به‌رغم محدودیت‌هایی که به‌عنوان یک قدرت داشت، گروهی را «رهبری کرد» که باید «رهبری می‌شدند» ... در این میان مسئله‌ی اساسی این است که باید اهمیت کارکرد «پیه‌مونتته» گونه را در انقلاب‌های منفعل واکاوید — یعنی این واقعیت که در رهبری مبارزه برای نوسازی، قسمی دولت جای‌گزین گروه‌های اجتماعی موجود می‌شود.» [۲۸]

گرامشی با تکیه بر نظریه‌ی دولت بسط‌یافته، پیامدهای سیاسی چنین جای‌گزینی‌ای را بدون هیچ شک و تردیدی چنین ترسیم کرد:

«این از جمله مواردی است که در آن این گروه‌ها کارکرد «فرمان‌روایی» دارند بی‌آن‌که از کارکرد «رهبری» برخوردار باشند: دیکتاتوری بدون هژمونی. در این‌جا بخشی از این گروه اجتماعی است که هژمونی مشخصی را بر کل گروه اعمال می‌کند و نه هم‌چون «مدل ژاکوبینی» کلیت گروه بر سایر گروه‌ها تا جنبشی خاص را تقویت و رادیکال و ... کند.» [۲۹]

با این همه، مقصود از «دیکتاتوری بدون هژمونی» این نیست که دولت می‌تواند بدون قسمی اجماع حداقلی، نقش سردمدار یک انقلاب منفعل را ایفا کند؛ در این صورت همیشه مجبور است فقط و فقط از زور و اجبار بهره بگیرد؛ این رویه در درازمدت می‌تواند دولت را از کار بیندازد. در موردی که فرایندهای همان‌قدر «منفعل» گذار از بالا صورت می‌گیرد این خود گرامشی بود که نحوه‌ی تحقق این اجماع حداقلی، یعنی منفعلانه، را نشان داد. نظرات گرامشی، گرچه به ایتالیا اشاره دارد، در خصوص سایر کشورها نیز صادق است:

«تحول‌گرایی به‌عنوان یکی از شکل‌های تاریخی آن‌چه پیش‌تر درباره‌ی «انقلاب — بازسازی» یا «انقلاب منفعل» به آن اشاره شد ... شامل دو دوره می‌شود: ۱. تحول‌گرایی «ذره‌ای» از ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰، یعنی شخصیت‌های برجسته‌ی سیاسی که ساخته‌ی احزاب دموکراتیک اپوزیسیون موجود هستند، هر یک عضوی از «طبقه‌ی سیاسی» محافظه‌کار — میانه‌رو به‌شمار می‌آیند (که مشخصه‌ی آن بیزاری از هرگونه دخالت توده‌های مردم در حیات دولت است، همانا بیزاری از هرگونه اصلاحات اندام‌وار که بتواند قسمی «هژمونی» را جای

«فرمان‌روایی» دیکتاتورانه و بی‌پرده‌ی موجود بنشاند؛ ۲. از ۱۹۰۰ به بعد، تحول‌گرایی همه‌ی گروه‌های چپ‌گرایی که به جناح میانه‌روها می‌پیوندند.» [۳۰]

به این ترتیب، مفهوم انقلاب منفعل **معیار تفسیری** مهمی‌ست که نه فقط برای مقاطع اصلی تاریخ ایتالیا و سایر کشورها، بلکه برای تمام دوره‌های تاریخی کاربرد دارد. لازم است روی عبارت «معیار تفسیری» تأکید کنیم، چرا که گرامشی خیلی واضح این امکان را مردود شمرده است که طبقات فرودست بتوانند از انقلاب منفعل هم‌چون یک برنامه‌ی عمل استفاده کنند:

«بدین ترتیب نظریه‌ی انقلاب منفعل نه یک برنامه‌ی عمل، چنان‌که برای لیبرال‌های دوره‌ی ریزورجیمنتو بود، بلکه قسمی معیار تفسیر است، آن هم در شرایطی که سایر عناصر فعال نمایان نباشند.» [۳۱]

با این همه، واقعیت اینکه گرامشی در یادداشت دیگری این پرسش را نیز مطرح کرده است:

«آیا همانندی کاملی میان جنگ موضعی و انقلاب منفعل وجود دارد؟ یا دست‌کم دوره‌ی تاریخی‌ای وجود دارد، یا بتوان متصور شد، که این دو مفهوم لزوماً یکی باشند؟ ... «بازسازی‌ها» را بایستی «به‌شیوه‌ای پویا» ارزیابی کرد.» [۳۲]

به باور من این فراز را، همین بحثی که از «بازسازی‌ها» می‌شود، باید این‌گونه تفسیر کرد: در زمانی که «جنگ موضعی» جای «جنگ متحرک» را گرفته باشد — یعنی در جوامع اینک «غربی‌شده» — طبقات حاکم می‌کوشند به‌وسیله‌ی انقلاب‌های منفعل در برابر این شکل جدید مبارزاتی بایستند (فاشیسم و آمریکاکرایی نیز مصداق این مورد بودند)؛ از سوی دیگر دقیقاً به این معنا نیز هست که طبقات فرودست چنان‌چه این مختصات مبارزاتی را بپذیرند محکوم به شکستی حتمی هستند. انقلاب‌های سوسیالیستی در «غرب»، حتی اگر روندشان مبتنی بر جنگ موضعی باشد، بایستی از نوع انقلاب «ژاکوبنی» باشند، یعنی برخاسته از پایین و متکی بر قسمی اجماع واقعی میان پایین‌دستی‌ها.

از پیشنهاد «مجلس مؤسسان» گرامشی تا «دموکراسی پیش‌رونده»ی تولیاتی

همه‌ی اطلاعات و شواهدی که اینک در دسترس است به‌اتفاق مؤید این واقعیت است که گرامشی تمام‌قد مخالف موضعی بود که **حزب کمونیست ایتالیا** گرفته بود و نقطه‌ی شروع «چرخش» ۱۹۲۹ حزب بود، یعنی پذیرش و به‌کارگیری سمت‌وسوی سیاسی ماجراجویانه و چپ‌گرایانه‌ی افراطی که مصوب رهبری استالینست بین‌الملل کمونیستی در کنگره‌ی ششم آن بود. پیش‌تر شاهد بودیم که **دفترهای زندان** تا چه

حد این اختلاف نظر را عیان می کند، بیش تر در قالب مجادله های غیرمستقیم علیه تروتسکی و رزا لوکزامبورگ تا علیه خود بین الملل کمونیستی. اینک لازم است علت هایی را — به اختصار — بررسی کنیم که در پس ضدیت گرامشی با تأثیراتی قرار داشت که رهبری جدید حزب کمونیست ایتالیا — به ریاست تولیاتی — از «چرخش» بین الملل کمونیستی در سطح داخلی پذیرفت. [۳۳] حزب کمونیست ایتالیا از روی نشانه های ظاهری افول رژیم فاشیستی، از همان ۱۹۲۹ دیگر چشم انتظار بروز یک بحران انقلابی زود هنگام بود. از همین رو، اهداف میانجی (از جمله «مجمع کارگری جمهوری خواهان» و «شوراهای دهقانی» که گرامشی در ۱۹۲۵ پیشنهاد کرده بود) دیگر در دستور کار نبود، جایش را دیکتاتوری پرولتاریا گرفته بود که بایستی از طریق قسمی «یورش به قدرت» در قالب یک قیام عمومی مستقر می شد. بحث و جدل علیه احزاب لیبرال دموکرات ضد فاشیست شدت بیش تری یافت؛ اینک حزب **سوسیالیست** در راستای نظریه ی استالینیستی «فاشیسم اجتماعی» (یعنی این نظریه که سوسیال دموکراسی در حکم «جناح چپ فاشیسم» است و با توجه به توانایی اش در سردرگم کردن توده های پرولتاریا حتی خطرناک تر از آن) به آماج اصلی حملات بدل شده بود.

گرامشی آشکارا با این سمت و سوی سیاسی جدیدی که اتخاذ شده بود مخالف بود. [۳۴] بنا به خاطرات برونو توسین که در ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ در همان زندانی به سر می برد که گرامشی، او با دیدگاه بین الملل کمونیستی درباره ی وضعیت موجود در ایتالیا هم نظر نبود؛ او معتقد نبود که با وضعیتی انقلابی مواجه اند که دست آخر لزوماً به یک قیام پرولتری خواهد انجامید. گرامشی هم چنین این نظر را درست نمی دانست که احزاب بورژوایی و اصلاح گرای اپوزیسیون ضد فاشیست برای هم گرایی با رژیم موسولینی آماده می شوند، همان نظری که رهبران بین الملل اظهار داشتند. به نظر او، فاشیسم به ویژه میان کارگران، دهقانان و طبقات میانی بی شک موجب نارضایتی خواهد شد؛ اما این نارضایتی، گرچه خود را در موضع گیری علیه سلطنتی که با فاشیسم و سرکوب یکی گرفته می شد به وضوح نشان داده است، بعید است در راستای استقرار یک دیکتاتوری پرولتاریا بتواند به موضع سوسیالیستی روشنی بینجامد. در مواجهه با این نارضایتی همه چیز حکایت از این داشت که احزاب لیبرال دموکرات (به جای هم گرایی با فاشیسم) تقابل خود را با موسولینی شدت ببخشند و از همین رو امکان جایگزین کردن فاشیسم با یک رژیم لیبرال دموکرات بسیار محتمل می نمود. [۳۵] بدین ترتیب گرامشی نشان داد که نه فقط نسبت به واقعیت عینی که نسبت به برداشت پیشین خود نیز پای بند است؛ همه چیز حاکی از این بود که یک مرحله ی میانجی، لیبرال دموکراتیک، مابین سقوط فاشیسم و استقرار سوسیالیسم وجود خواهد داشت.

گرامشی از این هم فراتر رفت: او در بحث‌های خود درباره‌ی «چرخش» ۱۹۲۹ اطمینان داشت که در حزب کمونیست ایتالیا قسمی برگشت به همان گرایش‌های پیشینه‌گرایی قدیمی را یافته است که در جریان سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۶ — پیروزمندانه — با آن به شدت مبارزه کرده بود. بوردیگا به تازگی به اتهام تروتسکیست بودن از حزب کمونیست ایتالیا اخراج شده بود، اما گویا این پایانی بر سیطره‌ی روحیه‌ی پیشینه‌گرایی بوردیگیسم نبود (آنجلو تاسکا در همان زمان از حزب اخراج شده بود؛ او هم‌سو با بوخارین شناخته شده و از همین رو به انحراف «راست‌روانه» متهم بود). حزب کمونیست ایتالیا با متمرکز کردن روش‌های مبارزاتی خود بر «جنگ متحرک» و حمله‌ی رودرو در اوضاع و احوالی که به گفته‌ی گرامشی «جز به شکست نمی‌انجامد»، در سپردن خود به دست سیاستی از جنس «هیچ چیز یا همه چیز» اصرار داشت. گرامشی هم‌زمان که با چرخش ۱۹۳۰-۱۹۲۹ مخالفت کرد، بار دیگر بر اصولی صحه گذاشت که الهام‌بخش چرخش لنینیستی و ضد بوردیگیستی خود او در ۱۹۲۴ بود: **باید کنش سیاست‌ورزانه** داشت، یعنی فعالانه در واقعیت دخالت کرد به جای آن که منفعلانه انتظار «روز بزرگ» را کشید. اینک ببینیم تاسین چکیده‌ی ملاحظات گرامشی درباره‌ی این موضوع را چگونه بیان می‌کند:

«به نظر گرامشی، این که از جنبش‌های توده‌ای گسترده، اعتصاب‌ها و حتی اعتصاب سراسری سخن بگوییم [همچون رهبری جدید حزب کمونیست ایتالیا در آن زمان] حاکی از پیشینه‌گرایی توخالی است. پیش از آن که واقعاً به موقعیتی انقلابی برسیم، باید مدت‌ها پیگیرانه در میان توده‌ها کار کرد، از شعارهایی استفاده کرد که فهم‌شان ساده و آسان باشد، آن هم معطوف به اهداف میانجی: برای مثال می‌توان مسئله‌ی قانون اساسی را برای کارگران، دهقانان و طبقاتی میانی پیش کشید. باید با هدف سرنگون کردن سلطنت و رژیم موسولینی با تکیه بر شعار نظام جمهوری کنشی مشترک را با تمامی گروه‌های ضدفاشیست خواستار شد. دست آخر، او گمان می‌کرد که نه فقط ممکن است بلکه ناگزیر یک دوره‌ی کمابیش طولانی‌گذار، همراه با تشکیل مجلس مؤسسان، وجود داشته باشد که می‌تواند درآمدی بر **جمهوری شورایی کارگران و دهقانان** نیز باشد.» [۳۶]

آتوس لیزا، یکی دیگر از هم‌بندی‌های گرامشی (آزادشده در ۱۹۳۳)، هنگامی که مواضع رهبر زندانی را به آگاهی رهبری حزب رساند همین سخنان را تأیید کرده است: «نخستین گام در راستای رهبری این لایه‌های اجتماعی [دهقانان، یعنی خرده‌بورژوازی] عبارتست از رساندن آن‌ها به قسمی موضع‌گیری نسبت به مسئله‌ی قانون اساسی و نهادها. بی‌فایده‌گی سلطنت همین حالا هم برای تمام کارگران و حتی برای بیش‌تر دهقانان عقب‌مانده‌ی بازیلیکاتا و ساردینیا آشکار شده است.»

مبارزه برای مجلس مؤسسان نه فقط برای گسترش اتحاد با سایر نیروها، یعنی برای «کنش سیاست‌ورزانه»، بلکه هم‌چنین برای تصرف جایگاه‌ها در نبرد برای هژمونی طبقه‌ی کارگر فرصت مناسبی به نظر می‌رسید. اما براساس گزارش لیزا، گرامشی افزوده است که

«به این ترتیب، روش‌های مبارزاتی حزب بایستی روی این هدف ویژه متمرکز شود، بدون واهمه از این که به اندازه‌ی کافی انقلابی جلوه نکند. حزب بایستی خود را نسبت به شعار «مجلس مؤسسان» متعهد بداند، البته به‌عنوان یک وسیله و نه هدف، و حتی با پیش‌دستی نسبت به سایر احزابی که در حال مبارزه با فاشیسم هستند. «مجلس مؤسسان» شکلی از سازمان‌یابی به‌شمار می‌آید که در قالب آن می‌توان مطالبات کلان‌تر طبقه‌ی کارگر فعال را پیش کشید؛ در این قالب، فعالیت حزب از طریق نمایندگان خود با افسون‌زدایی از تمامی برنامه‌ها برای اصلاح‌گری صلح‌جویانه می‌تواند و باید افشاکننده باشد، و به طبقه‌ی کارگر ایتالیا نشان بدهد که تنها راه‌حل ممکن برای ایتالیا را باید در انقلاب پرولتری جست.» [۳۷]

گرامشی در طول سال‌های زندان بر این باور بود که مجلس مؤسسان به منزله‌ی مرحله‌ای از «جنگ موضعی» معطوف به سوسیالیسم ضرورت دارد؛ او پیش‌تر در ۱۹۳۵ از دوستش پی‌یرو سرافا خواسته بود تا همین پیشنهاد را در حزب پیش بکشد، با خاطر نشان کردن این نکته که مجلس مؤسسان مورد نظر او شکل ایتالیایی «جبهه‌ی مردمی» به‌شمار می‌آید که در کنگره‌ی هفتم بین‌الملل کمونیستی مطرح شد، زمانی که دیگر راهبرد چپ‌گرایانه‌ی افراطی پیشین کنار گذاشته شده بود. [۳۸]

با این همه، آن‌چه به جان‌نشینان گرامشی، به‌ویژه تولیاتی، تعلق دارد، نباید به خود او نسبت داد. گرامشی در طول سال‌های زندان خود نسبت به این مرحله‌ی میانجی — «دوره‌ی گذار» دموکراتیک — بی‌شک دیدگاهی جامع و جمع‌بندی‌شده نداشت؛ به‌ویژه بعد از ۱۹۴۴ بود که با توجه به تجربیات «جبهه‌های مردمی» و ائتلاف کشورهای دموکراتیک علیه فاشیسم نازی، این مرحله‌ی میانجی در فرمول‌بندی‌های پالمیرو تولیاتی درباره‌ی مفهوم «دموکراسی پیش‌رونده» ظاهر می‌شود، همانا یک رژیم جمهوری — دموکراتیک که در سایه‌ی وجود چفت‌وبست دیالکتیکی میان اندام‌های سنتی نمایندگی دموکراتیک (نمونه‌اش پارلمان) و نهادهای جدید دموکراسی مستقیم (نمونه‌اش شوراهای منطقه‌ای و کارخانه‌ای)، امکان حرکت **پیش‌رونده** در جهت دگرگونی‌های عمیق اجتماعی و اقتصادی یعنی دستیابی پایدار به مواضع را میسر می‌کند، که این به معنای حرکت کردن در راستای سوسیالیسم است. تولیاتی در ۱۹۴۵ اظهار کرد:

«در پاسخ به کسانی که از ما می‌پرسند که خواهان چه نوع جمهوری هستیم بی‌معطلی می‌گوییم: ما خواهان یک جمهوری دموکراتیک کارگری هستیم، ما خواهان جمهوری‌ای هستیم که در محدوده‌ی دموکراسی باقی بماند، که در آن کلیه‌ی اصلاحاتی که از محتوایی اجتماعی برخوردار است با رعایت کامل شیوه‌های دموکراتیک صورت می‌گیرد.» [۳۹]

به این ترتیب در فرمول‌بندی تولیاتی، دموکراسی سیاسی هم‌چون گذشته به دید مرحله‌ای نگریسته نمی‌شد که بناست با فرارسیدن زمان «یورش به قدرت»، همان به‌اصطلاح «روز بزرگ»، پایان یابد و کنار گذاشته شود، و مجموعه‌ای از دستاوردها باشد که بناست در دموکراسی سوسیالیستی حفظ و به سطح بالاتری برده شود — یعنی به **طور دیالکتیکی** بر آن غلبه شود.

پیدااست که فرمول‌بندی‌های گرامشی درباره‌ی نقش قسمی مجلس مؤسسان در گذار از فاشیسم به سوسیالیسم پیش از هرچیز حاکی از کوششی، ولو محتاطانه و نابسنده، برای انضمامی کردن یافته‌های راهبردی ارزشمند او از منظر روش‌های مبارزاتی است. با این همه، تبدیل راه‌نمایی‌های این مارکسیست بزرگ ساردینیایی به مجموعه‌ای چفت‌وبست‌دار و منسجم از فرمول‌بندی‌های سیاسی و ایدئولوژیکی انضمامی بر عهده‌ی میراث‌بران گرامشی می‌افتد، آن‌هایی که در شرایط تاریخی مساعدتری فعالیت می‌کردند. با این حال، تازگی این فرمول‌بندی‌ها [۴۰] نمی‌تواند و نباید موجب نادیده گرفتن پیوند عمیقی بشود که آن‌ها از نظر پیوستگی دیالکتیکی با تأملات زندان گرامشی دارند. این‌گرائو، یکی از روشن‌بین‌ترین رهبران کمونیست ایتالیا، به درستی خاطر نشان می‌کند:

«در این واقعیت که مرجع کنونی ما گرامشی است نه مسئله‌ای متن‌شناختی در میان است و نه رسم و آیینی مذهبی. این واقعیت به معنای در ارتباط بودن با پیشرفته‌ترین پژوهش نظری‌ایست که پس از شکست‌های مردمی و پرولتری دهه‌ی ۱۹۲، از درون جنبش کارگری بین‌المللی و به‌ویژه از درون مجموع نیروهای مرتبط با بین‌الملل سوم صورت گرفته است.» [۴۱]

نوگرایی و کارایی یک حزب سوسیالیست در دنیایی که دیگر همان دنیای گرامشی نیست، تا حد زیادی بسته به توانایی‌اش در فراگیری خلاقانه‌ی عناصر عام موجود در نظریه‌ی سیاسی گرامشی است.

*مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل ۶ این کتاب:

Gramsci's Political Thought, by Carlos Nelson Coutinho, trans. Pedro Sette-camara, Brill: Leiden, 2012

**عبارت‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

یادداشت‌ها

[۱]. «در شرق، دولت از بیش‌ترین اهمیت برخوردار و جامعه‌ی مدنی بدوی و لخته‌مانند بود؛ در غرب، ارتباط متناسبی بین دولت و جامعه وجود داشت».

Gramsci 1975, p. 866; 1971b, p. 238.

[2]. Marx and Engels 1978.

[3]. Gramsci 1975, p. 1566; 1971b, pp. 242–3.

[۴]. همان.

[۵]. بنگرید به پیوست شماره‌ی ۳.

[6]. Gramsci 1975, pp. 2010–11; 1971b, pp. 57–8.

[7]. Gramsci 1975, pp. 801–2; 1971b, p. 238.

[۸]. همان.

[9]. Gramsci 1975, p. 866; 1971b, p. 237.

[۱۰]. همان. در این‌جا باید نکته‌ای را گوشزد کنیم. برخلاف برداشت رایجی که از گرامشی می‌شود، این تصور درست نیست که در جوامع «غربی» تقویت جامعه‌ی مدنی به معنای قسمی تضعیف دولت است. «غرب» وارون متقارن تصویر «شرق» نیست: در اولی قسمی «رابطه‌ی متوازن» میان دو وجه از روبنا وجود دارد، و به همین دلیل است که تقویت چشمگیر دولت که در جوامع سرمایه‌داری متأخر {یعنی پس از میانه‌ی سده‌ی بیستم} رخ داده است — پدیده‌ای که پولانزاس در ۱۹۷۸ آن را «دولت‌سالاری خودکامه» نامید — ماهیت «غربی» آن را نفی نمی‌کند، تا جایی که ارگان‌نیم‌های جامعه‌ی مدنی قدرتمند و مستحکم باقی می‌مانند، ولو به سبک‌وسیاق لیبرالی و رسته‌ای. حتی فاشیسم «کلاسیک» نیز، به‌عنوان رژیم‌ی ارتجاعی که مستلزم پایگاهی از توده‌های **سازمان‌یافته** است، پدیده‌ای ویژه‌ی جوامع «غربی» به‌شمار می‌آید.

[11]. Gramsci 1975, p. 1615; 1971b, p. 235.

[۱۲]. در هر حال باید دقت کنیم که گرامشی واژه‌ی «بلوک» را در دو حالت گوناگون اما به‌لحاظ دیالکتیکی مرتبط به کار برده است: یکم، به‌عنوان قسمی «بلوک تاریخی»، هنگامی که مقصودش کلیتی انضمامی‌ست که حاصل چفت‌وبست زیربنای مادی و روبناهای سیاسی — ایدئولوژیکی است؛ دوم، به‌عنوان قسمی «بلوک اجتماعی»، به‌معنای اتحادی از طبقات مختلف ذیل هژمونی خاص یکی از طبقات پایه‌ای شیوه‌ی تولید موجود که هدف نهایی آن یا حفظ صورت‌بندی اجتماعی — اقتصادی

موجود است، یا زیر و زبر کردن آن. بیوندی دیالکتیکی میان این دو معنا وجود دارد، چندان که ساختن یک «بلوک اجتماعی» مستلزم ایجاد چفت‌وبستی نو بین اقتصاد و سیاست، همانا بین زیربنا و روبنا است.

[13]. Gramsci 1975, p. 311; 1971b, pp. 275–6.

درباره‌ی مفهوم بحران نزد گرامشی بنگرید به

Portantiero 1983, pp. 147–75.

[14]. Gramsci 1975, p. 802; 1971b, p. 239.

[15]. Gramsci 1975, p. 802; 1971b, p. 239.

[16]. Gramsci 1975, p. 866; 1971b, p. 238.

[۱۷]. به‌ویژه Buci-Glucksmann 1977 و De Felice 1977 خواندنی هستند، هرچند در دهه‌ی ۱۹۷۰ منتشر شده باشند. شایان توجه است که دو مورد از مهم‌ترین مشارک‌های نظری درباره‌ی این درون‌مایه از آمریکای لاتین است، منطقه‌ای که مهر انقلاب‌های منفعل را بر پیشانی دارد: بنگرید به

Kanoussi and Mena 1985, and Vianna 1997.

[۱۸]. از جمله بنگرید به

Vianna 1997, pp. 28–88

و البته با احتیاط بیش‌تر به

Kebir 2001, pp. 49–54.

[19]. Buci-Glucksmann and Therborn 1981, p. 138 ff. and 180 ff.

[20]. Kanoussi 2000, p. 141.

[21]. Chiarante 1997, p. 38 ff.

[22]. See, among others, Appendix Three, and Vianna, pp. 12–27.

[23]. Gramsci 1975, pp. 1324–5; 1995, pp. 373–4.

[۲۴]. Buci-Glucksmann and Therborn, 1981. «اصلاح‌گرایی دولتی» برمی‌شمرند.

[25]. Gramsci 1975, p. 1767; 1971b, p. 109.

[26]. Gramsci 1975, p. 1228; 1971b, pp. 119–20.

[27]. Gramsci 1975, pp. 2139–40; 1971b, pp. 279–80.

[28]. Gramsci 1975, p. 1823; 1971b, p. 105.

[۲۹]. همان.

[30]. Gramsci 1975, p. 962; 1971b, p. 58.

[31]. Gramsci 1975, 1827; 1971b, p. 114.

[32]. Gramsci 1975, p. 1767; 1971b, p. 108.

[۳۳]. درباره‌ی «چرخش» بین‌الملل کمونیستی و پیامدهای آن برای حزب کمونیست ایتالیا بنگرید به

Spriano 1969, pp. 210–338.

[۳۴]. هم‌چنان که اومبرتو تراچینی، یک از هم‌قطاران گرامشی در دوران انتشار هفته‌نامه‌ی *لوردینو نوو* [l'ordine

nuov] و رهبر کمونیست برجسته‌ی دیگری که در زندان بود. خود تراچینی از تجربیاتش در این دوره سخن گفته است، از

اینکه در زندان رفقای حزبی گرامشی تا چه اندازه او را به دلیل مخالفتش با بین‌الملل کمونیستی تنها گذاشته بودند. بنگرید به

Terracini 1978, pp. 81–131.

[35]. Tosin 1976, pp. 93–106.

[36]. Tosin 1976, p. 98.

[37]. Lisa 1974, pp. 82–95.

روایتی جامع و عینی از رابطه‌ی پیچیده‌ی گرامشی و حزب کمونیست ایتالیا را می‌توان در Spriano 1977 یافت. اسنادی که اسپیرانو ارائه کرده است ادعاهای نسنجیده‌ی طرح‌شده در کتاب ماچیوکی (Macciochi 1974, p. 40 ff) را بی‌اعتبار می‌کند که براساس آن حزب کمونیست ایتالیا گرامشی را اخراج و حتی مورد اذیت و آزار قرار داده بود. کتاب ماچیوکی که با این نیت گزافه نگاشته شده است که «ثابت کند» گرامشی «مائوی غرب» است، در کل نمونه‌ی خوبی‌ست از فقدان وظیفه‌شناسی در اندیشه. متأسفانه بسیاری از به‌اصطلاح «تجدیدنظرطلب‌ها» برای نشان دادن تفاوت بی‌چون‌وچرای گرامشی و تولیاتی به جرگه‌ی ماچیوکی پیوسته بودند. برای نقدی مستند به این دیدگاه‌ها بنگرید به

Pistillo 2001 and Giacomini 2003

[38]. Spriano 1969, p. 285.

[39]. Togliatti 1974b, pp. 440–1.

جالب این‌که به یاد داشته باشیم که گرچه انتشار **دفترهای زندان** گرامشی تنها در ۱۹۴۸ آغاز شد، تولیاتی — یکی از سازمان‌دهندگان ویراست اول کتاب — پیش‌تر در ۱۹۳۸، یعنی یک سال پس از مرگ گرامشی، مستقیماً با این دفترها برخورد داشته است. در این باره بنگرید به این نوشته‌ی کاملاً مستند:

Vacca 1994, pp. 123–69

[۴۰]. از جمله‌ی این نوآوری‌ها یکی انضمامی کردن مفهوم هژمونی از طریق حالت‌های چندگانه‌ی بروز آن است: «ما امروزه از هژمونی و کثرت‌گرایی [pluralism] سخن می‌گوییم. اجازه بدهید صریح‌تر بگوییم: باور به کثرت‌گرایی در مورد هژمونی طبقه‌ی کارگر؛ مبارزه برای هژمونی طبقه‌ی کارگر خود را به شکل‌های متعددی نمایان کرده است. این فرمول خود را به تعیین مسیری برای طبقه‌ی کارگر بر مبنای اجماع منحصر نمی‌کند؛ این فرمولی‌ست که پیشاپیش یک **شکل سیاسی و حکومتی** ویژه از اجماع را مشخص می‌کند» (Ingrao 1977, p. 240).

[41]. Ingrao 1977, p. 241.

درباره‌ی نسبت بین گرامشی و جانشینان او بنگرید به

Liguori 1996, p. 87 ff.